

گفتار عاشقی که از بیم قیامت می گریست

عاشقی روزی مگر خون می گریست
 زو کسی پرسید کین گریه زچيست
 گفت می گویند فردا کردگار
 چون کند تشریف رویت آشکار
 چل هزاران سال بدهد بردوام
 خاصگان قرب خود را بار عام
 یک زمان زانجا به خود آیند باز
 در نیاز افتند، خو کرده به ناز
 زان همی گریم که با خویشم دهند
 یک نفس در دیده خویشم نهند
 چون کنم آن یک نفس با خویش من
 می توان کشتن ازین غم خوشتن
 تا که با خود بینیم بد بینیم
 با خدا باشم چو بی خود بینیم
 آن زمان کز خود رهایی باشدم
 بی خودی عین خدایی باشدم
 هرک او رفت از میان اینک فنا
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا
 گر ترا هست ای دل زیر و زبر
 بر صراط و آتش سوزان گذر
 غم مخور کاتش ز روغن در چراغ
 دوده ای پیدا کند چون پر زاغ
 چون بر آن آتش کند روغن گذر
 از وجود روغنی آید بدر
 گرچه ره پر آتش سوزان کند
 خوشتن را قالب قرآن کند
 گرتو می خواهی که تو اینجا رسی
 تو بدین منزل به هیچ الارسی
 خویش را اول ز خود بی خویش کن
 پس براقی از عدم درپیش کن
 جامه ای از نیستی در پوش تو
 کاسه ای پر از فنا کن نوش تو
 پس سر کم کاستی در برفکن
 طیلان لم یکن بر سرفکن
 در رکاب محو کن مایی ز هیچ
 رخ ناچیزی بر آن جایی که هیچ
 برمیانی در کمی زیر و زبر
 بی میان بر بند از لاشی کمر
 طمس کن جسم وز هم بگشای زود
 بعد از آن در چشم کش کحل نبود
 گم شو وزین هم به یک دم گم بباش
 پس از این قسم دوم هم گم بباش
 همچنین می رو بدین آسودگی
 تا رسی در عالم گم بودگی
 گر بود زین عالمت مویی اثر
 نیست زان عالم ترا مویی خبر